

شبهه ناک
سارا مرتضوی
طراح : حورا

داسیات ایتی

شبهه ناک

«چیزی که عوض داره، گله نداره»



شبهه ناک

داستان کوتاه شبهه‌ناک

سارا مرتضوی



کافه نویسندگان

انتشارات دیجیتال کتاب

اطلاعات اثر

❖ دسته بندی: داستان کوتاه

❖ عنوان: شبهه‌ناک

❖ ژانر: جنایی

❖ نویسنده: سارا مرتضوی

❖ انتشارات: کافه نویسندگان

❖ زبان: فارسی

❖ شابک: --

شناسنامه ی اثر

❖ سطح اثر: -

❖ ناظر: MEHDI

خلاصه اثر:

زن ۸۰ ساله‌ای که به طور مشکوک به قتل رسیده است. راز این مرگ به دست کارآگاه مالک باز خواهد شد.

مرگش مشکوک بود. چرا باید بعد از هشتادسال یکدفعه‌ای بمیرد؟! آن هم وقتی دلیل نامشخص است. کارآگاه مالک مشکوک بود. او حدس می‌زد همه‌چیز مربوط به آخرین تماس دیداری باشد که پیرزن داشت. او که بود و چرا؟

یک‌هفته از مرگ پیرزن گذشته بود. نامش سودابه بود. پزشک‌قانونی علت مرگش را خفگی می‌دانست. کارآگاه‌مالک پیگیر بود. اولین جایی که سرزد خانه‌ی سالمندان بود. ارسلان ده‌سال پیش مادرش را این‌جا گذاشته بود و ماه‌به‌ماه هم به او سر نمی‌زد. پرستاری که وظیفه‌ی مراقبت از سودابه را داشت تعریف کرد: –سودابه‌خانم عالی بودن. من باورم نمی‌شه که کسی اون رو به قتل رسونده باشه! پیرزن بی‌آزار و مهربونی بود. به کسی کار نداشت، اگه می‌تونست کمک می‌کرد. من هیچ بدی‌ای ازش ندیدم.

– کسی بود که باهاشون خصومت داشته باشه؟ فردی که شما شک داشته باشین بهش؟

پرستار متفکرانه جواب داد:

– فکر نمی‌کنم. سودابه خانوم اکثر اوقات با سالمندان دیگه هم‌صحبت بود؛ ولی خصومت؟! تا حالا ندیدم. همه دوستش داشتن. آزارش به هیچ‌کس نمی‌رسید. فقط یه‌چیز مشکوک، آخرین روز نوه‌اش سر زد. من تا حالا ندیده بودمش ولی انگار گفت اسمش مسعوده.

کارآگاه‌مالک تشکر کرد و از خانه سالمندان خارج شد. به ارسلان زنگ زد تا از او بازجویی کند. ارسلان مرد شصت‌ساله‌ای بود که سه‌پسر داشت. به‌جز پسر آخرش که بیست‌ساله بود، بقیه ازدواج‌کرده و از ایران رفته بودند. لباس شیک‌ورسمی مشکی پوشیده بود که به دفتر کارآگاه رسید. در زد، وارد شد و سلام کرد. کارگاه روی رفتار و گفتار ارسلان تیز شده بود.

– سلام آقای اعلایی. بفرمایین بشینین. چای میل دارین؟

ارسلان با لحن غمگینی تشکر کرد. عزادار بود. مادرش را از دست داده بود؛ اما چرا او را در خانه سالمندان رها کرده بود؟ طبق گفته‌ی پرستار، سودابه آزاری به کسی نرسانده بود و همه از او راضی بودند پس چرا؟ شاید ارسلان سبب قتل مادرش شده بود. شاید ارسلان مشکل مالی داشته و نمی‌توانسته خرج مادر پیرش را دهد. شاید زن ارسلان بدقلقی کرده و ارسلان مجبور شده مادرش را در خانه‌ی سالمندان بگذارد.

کارگاه مالک، مدام شایدهای متفاوت را در ذهنش ردیف می‌کرد و زمان سبب روشن شدن همه چیز می‌شد. روبه‌روی ارسلان نشست و با خونسردی گفت:

– برام تعریف کنین آقا ارسلان. از مادرتون بگین. من خبر دارم که وضع مالی مساعدی دارین پس چرا مادرتون رو رها کردین؟

ارسلان با چشمان به اشک نشست‌اش جواب داد:

– مادرم خودش اصرار به رفتن داشت؛ البته می‌دونم چرا. من عاشق شدم و دختری رو به همسری انتخاب کردم که مناسب نبود. زنم بیش‌ترین اذیت رو به مادرم کرد و من دیر فهمیدم. مادر خونه‌ی جدا داشت؛ اما زنم هر بار پنهونی به خانه‌ی اون می‌رفت و زخم زبونش می‌زد. بهش می‌گفت که اضافه هست و توی دست‌وپای ماست. یکبار که به مادر سر زدم اون رو دیدم و حرف‌های رکیکش رو شنیدم. مادر ساکت بود، هیچ‌وقت جواب نمی‌داد. نمی‌تونستم زنم رو طلاق بدم. سه‌تا بچه ازش داشتم. اون روز برای اولین بار همسرم رو زدم. مادر گفت که مشکل از خودش و ازم قول گرفت که هیچ‌وقت سراغش نرم. به‌خاطر من این‌کارو کرد.

صدای لرزان ارسلان، به او اجازه نداد بیشتر از این تعریف کند. کارآگاه مالک مکثی کرد، فکر کرد شاید این قتل از همسر ارسلان باشد. یک لیوان آب به او داد و پرسید:

– چندوقته ازدواج کردین؟ همسرتون رو از ما می‌شناسین؟

ارسلان یک‌ضرب آب را سر کشید و جواب داد:

– خب، داستانش مفصله. جوون که بودم خیلی بی‌پروا و تترس بودم. به هیچ‌چیز فکر نمی‌کردم و مدام پی عشق و حال خودم بودم. پدر و مادرم از دستم حرص می‌خوردند و من که می‌دونستم زیزردونه‌اشونم سواستفاده می‌کردم. هر آتیشی بود سوزوندم بگذریم؛ این‌که چه‌طوری با لیلا آشنا شدم. اون کلاس زبان می‌رفت، وقتی که کلاسشون تموم می‌شد، از پسرها شروع میشد و این بود که هم رو هر از گاهی می‌دیدم.

ارسلان چشم به زمین دوخته بود و به فضای آن روز سفر کرده بود. لبخندی زد و سرش چپ‌وراست تکان داد که نشانه‌ای افسوس بود و ادامه داد:

– کم‌کم با هم آشنا شدیم. هرچی می‌گذشت صمیمی‌تر می‌شدیم. یه‌روز دعوت‌م کرد خونه‌شون. من فکر کردم می‌خواد من رو به پدرومادرش معرفی کنه؛ ولی هیچکس اونجا نبود. برام تعریف کرد بچه که بوده پدرومادرش از هم جدا شدن، پیش پدرش زندگی می‌کنه که پدره هم اعصاب درست و حسابی‌ای نداره اون رو می‌زنه. درگیر احساسات شدم و نفهمیدم چکار می‌کنم؛ البته اون خودش خواست و شد آنچه که نباید میشد.

ارسلان مایوسانه سر به زیر انداخت. کارگاه مالک سکوت را شکست:

– پس مجبور به ازدواج شدین؟

- الو، سلام. سرکارفتمی، برام اطلاعات همسر ارسلان اعلائی رو پیدا کن. بله، همون قتل شبه‌ناک پیرزن خانه سالمندان. پس منتظرم، خداحافظ.

کارآگاه‌مالک، دفتر یادداشت جیبی‌اش را درآورد و هر آنچه می‌دانست و شنیده بود را لیست کرد. تلفن زنگ خورد:

- سلام جناب کارآگاه، اطلاعات رو براتون ایمیل کردم.

- ممنونم سرکارفتمی. خداحافظ.

- انجام وظیفه است، یا حق.

کارآگاه از طریق موبایل ایمیلش را باز کرد و خواند، زیر ل*ب زمزمه کرد:

- هوم، پس که این‌طور.

نیشخندی پیروزمندان‌های زد. تا پاسی از شب در دفترش ماند و بعد به خانه‌اش بازگشت. فردای آن روز لیلا داوودی به دفتر آمد. مالک از روی ادب بلند شد و گفت:

- لطفا بنشینین.

لیلا ماتتوی بلند و گشاد حریری مشکی به تن داشت، شال سیاهی به سر کرده بود و عینک دودی‌ای را میان موهای بلند شده‌اش قرار داده بود. با حالتی عصبی روی صندلی‌ای که مالک گفته بود نشست. حالت طلبکاران را داشت. کیف مشکی‌اش را روی دو پایش گذاشت و با چشمان منتظر به کارآگاه مالک نگریست. مالک کمی بحث کرد، روی صندلی پشت میز نشسته بود و تغییر وضعیت نداد. گفت:

- از خودتون بگین خانم صفایی و طریقه‌ی آشنایی‌تون با همسرتون.

لیلا صفایی اخم کرده بود، با صدای زمختی که شبیه مردان بود تعریف کرد.

– از طریق کلاس زبانی که در بیست سالگی می‌رفتم با هم آشنا شدیم. من اون رو نمی‌خواستم ولی مدام اصرار می‌کرد که عاشقمه و می‌خواد همسر من باشه. خانواده‌ام مخالف بودن ولی وقتی دیده بودم من قبول کردم، اون‌ها هم کوتاه اومدن.

– پس یه ماجرای عاشقانه داشتین؟

– بله، همین‌طوره.

– از بچه‌هاتون برام بگین.

– خب بچه‌های اولم دو قلو هستن. آرمان و تینا. زود به دنیا اومدن، من هنوز جوان بودم و خام... .

– چند ساله‌تون بود؟

– بیست سالم بود.

– مگه بیست‌سالگی ازدواج نکرده بودین؟

لیلا هول شد، انگشتان دو دستش را مدام در هم پیچ و تاب می‌داد که نشان از اضطرابش بود. با من جواب داد:

– خب همون سال باردار شدم، نمی‌شه؟

مالک دست به چانه‌اش زد و چشمان ریزش را ریزتر کرد، حرفی نزد. بالاجبار لیلا سکوت را شکست.

– همون موقع ازدواج من باردار شدم. مسعود پسر سومم پنج‌سال بعدش بدنیا اومد.

– از را*بطه‌تون با مرحومه سودابه بغرمایین.

لیلا خود را بازیافت. با حالت هیستریکی گفت:

– نمی‌خوام حالا که مرده بدش رو بگم. اونم مثل همه‌ی مادرشوهرهای دنیا که به عروس‌شون حسادت می‌کنن بود. با ما زندگی می‌کرد، مدام بین من و ارسلان فاصله می‌نذاخت و خودش رو مظلوم جلوه می‌داد. دیگه نتونستم تحمل کنم به ارسلان گفتم از ما دورش کنه.

–راحت قبول کرد؟

– معلومه که نه! کلی جروبحث داشتیم. من یه‌ماه تموم از خونه رفتم، تا زمانی که اون عجوزه‌ی پیر اون‌جا بود، جایی توی اون خونه نبود.

–که این‌طور! از پدر و مادرتون بگین... .

– پدرومادرم با هم نمی‌ساختند، بابا مدام مامان رو می‌زد. همیشه با هم قهر بودن، وقتی شش‌سالم بود، بابا، مامان رو از خونه انداخت بیرون... .

صدایش لرزید و نتوانست ادامه دهد. کارآگاه‌مالک دور میز چرخید و جعبه‌ی دستمال را که روی میز بود به لیلا داد و روی صندلی مقابلش نشست.

لیلا خود را بازیافت، با حالت هیستریکی گفت:

–نمی‌خوام حالا که مرده بدش رو بگم، اونم مثل همه‌ی مادرشوهرهای دنیا که به عروس‌شون حسادت می‌کنن بود. با ما زندگی می‌کرد، مدام بین من و ارسلان فاصله می‌انداخت و خودش رو مظلوم جلوه می‌داد، دیگ نتونستم تحمل کنم به ارسلان گفتم از ما دورش کنه.

– راحت قبول کرد؟

-معلومه که نه! کلی جر و بحث داشتیم، من یه ماه تموم از خونه رفتم، تا زمانی که او عجوزه‌ی پیر اونجا بود جای توی اون خونه نبود.

- که این‌طور! از پدر و مادرتون بگین... .

-پدر و مادرم با هم نمی‌ساختند، بابا مدام مامان رو می‌زد، همیشه با هم قهر بودن، وقتی شش سالم بود، بابا، مامان رو از خونه انداخت بیرون... .

صدایش لرزید و نتوانست ادامه دهد. کارگاه مالک دور میز چرخید و جعبه‌ی دستمال را که روی میز بود به لیلا داد و روی صندلی مقابلش نشست. سرش را زیر انداخت و تظاهر به همدردی کرد.

- متأسفم خانم صفایی. حتما خیلی سختی کشیدین؟

لیلا با هق‌هق جواب داد:

- بله، بی‌مادری خیلی سخته. من نه تنها باید خودم به تنهایی خونه‌داری می‌کردم، بلکه باید مواظب بابام هم می‌بودم تا قرص‌هاش رو بخوره. اکثر مواقع‌ها زیر بار قرص نمی‌رفت و وقتی نمی‌خورد، دیگه نمی‌فهمید چکار می‌کنه.

سپس آستین مانتویش را بالا زد و ساعدش را به کارآگاه نشان داد و گفت:

- بفرما، ببینین. این جای سیخ داغیه که بارها برای تنبیه بهم می‌زد.

مالک سر برگرداند و به زمین خیره شد. ما تحت از رفتار این زن که چه راحت خود را در معرض دید یک‌مرد غریبه قرار داد. برایش تعجب بود و بهتر دید که بازجویی همین‌جا به پایان رسد. از جایش بلند شد و بالای سر لیلا ایستاد و گفت:

- ممنونم، می‌تونین برین؛ ولی در دسترس باشین.

زیر چشمی به زن نگاه کرد و لبخندی گوشه‌ی لبش دید. کاسه‌ای زیر نیم کاسه‌ی این زن بود.

تصمیم گرفت به خانه‌ی سالمندان برود و چند سوالی در ارتباط با شخصیت سودابه پرسد.

در خانه‌ی سالمندان آفتاب که یک خانه‌ی خیلی قدیمی بود با اتاق‌هایی که دورتادور حیاط را پرکرده بودند. حوضی در وسط حیاط بود و میز و صندلی‌ای که از جنس چوب بود. وارد اتاق مدیریت شد و از مدیر آنجا درخواست کرد تا با پرستار سودابه صحبت کند. مدیر دختر جوانی را صدا زد که مالک قبلاً او را دیده بود.

به حیاط رفت و در کنار میز منتظر پرستار شد. دختر جوان که یک روپوش سفید همراه مقنعه‌ی مشکی پوشیده بود به سمت مالک آمد.

– سلام جناب کارآگاه.

– سلام خانم، لطفاً بنشینین.

پرستار بیش از حد لاغر بود که نشان می‌داد زندگی سختی را می‌گذرانند. هر دو روی صندلی نشستند. مالک با لحن آرام ولی جدی گفت:

– میرم سر اصل قضیه، می‌خواهم از سودابه خانم بگین.

پرستار لبخندی زد و گفت:

– خب، سودابه خانم بسیار آروم بودن، زیاد حرف نمی‌زدن و به کسی کاری نداشتن. سرشون تو کار خودشون بود، اکثراً در حال نوشتن بودن.

مالک با تعجب پرسید:

– نوشتن؟! کجا؟! چی می‌نوشتن؟

– یه سر رسید مشکلی. اون جا می‌نوشتن. حقیقتش هیچ وقت اجازه نمی‌دادن کسی بخونه ولی من حدس می‌زنم شعر بود. مرحومه سودابه خیلی تنها بودن با اینکه هیچ وقت شکایت نمی‌کردن.

– چه مدت این جا بودن؟ چه کسانی به دیدار شون می‌ومدن؟

– تقریباً هشت‌سالی میشه. هر از گاهی آقا ارسلان، پسر شون می‌اومدن و... .
مکت پرستار طولانی شد، کار آگاه مالک گفت:

– و چی؟

پرستار با لحن مشکوک جواب داد:

– این آخری‌ها یه پسر جوون هم می‌اومد، می‌گفت نوه‌اشه ولی من قبلاً ندیده بودمش، فکر می‌کردم که آقا ارسلان مجرد باشن...

– چه‌طور؟ تا حالا همسرش این جا نیومده بود؟

– خب نه! برای همین ما فکر کردیم مجرده. وقتی اون پسر خودش رو نوه‌ی سودابه خانم معرفی کرد جا خوردیم.

– از چی صحبت می‌کردن؟

– نمی‌دونم. در اتاق بسته بود ولی هرچه بود خوب نبود؛ چون هر دفعه بعد از رفتن پسر، سودابه خانم کلافه می‌شد.

– بسیار خوب، چیز دیگه‌ای هست که بخواین به من بگین؟

– نه. شماره‌تون رو دارم، اگه چیزی به یاد آوردم باهاتون تماس می‌گیرم.

کارآگاه تشکر کرد و از روی صندلی بلند شد.

– راستی، اون دفتری که سودابه خانم داخلش می‌نوشتن رو ممکنه بهم بدین.

– البته!

پرستار به سمت اتاق سودابه رفت که هنوز دست‌نخورده بود. هنوز بالشی که از آن برای خفه کردن پیرزن استفاده شده بود روی تخت افتاده بود. پرستار تمام کمد‌ها را گشت. مالک انتظارش زیاد شده بود به اتاق رفت و پرستار را که زیر تخت را میگشت یافت و گفت:

–چی شده؟ کتاب زیر تخته؟

پرستار با عجز گفت:

–پیداش نمیکنم! انگار آب شده، نیست!

کارگاه سری به معنی افسوس تکان داد، تشکر کرد و رفت. داخل ماشین نشست، دفتر یادداشتش را جیب عقب شلوارش بیرون کشید و اطلاعاتی که بدست آورده بود را نوشت. حالا باید با نوه‌های سودابه صحبت کند. آنها را به دفتر خواند.

تقریباً صبح نزدیک‌های ساعت یازده بود که آرمان و تینا وارد دفتر شدند. کارآگاه با دیدن آنها از روی صندلی بلند شد و سلام کرد، منتظر بود تا نفر سوم هم وارد دفتر شود ولی تینا در را بست و روی صندلی نشست. کارآگاه مالک هم بالاجبار روی صندلی‌اش نشست، دو دستش را روی میز قلاب کرد و گفت:

–مرسی که تشریف آوردین، پس برادرتون کجاست؟ آقا مسعود؟

آرمان هی «کل چاقش را تکان داد و با چشمان ریز قهوه‌ایش به کارآگاه نگاه کرد و جواب داد:

-متأسفانه برادرم حالش زیاد مساعد نبود و نتونست بیاد، من عذرخواهی می‌کنم.

کارآگاه کمی فکر کرد و گفت:

-باشه، اشکالی نداره، بعد از شما یه عیادت کوچک ازش می‌کنم.

آرمان و تینا با نگرانی بهم نگاه کردند، مالک دید و چیزی نگفت. ادامه داد:

-خب در مورد مادر بزرگتون بهم بگین.

تینا شال سفیدش که موهای رنگ‌شده قهوه‌ای‌ش را نشان می‌داد، جلو کشید و با ل*ب‌های پهن و باریکش جواب داد:

-به شخص مادر بزرگ رو فقط زمانی به یاد دارم که خونه‌ی ما بود و با مادرم مدام درگیر بود.

-چطور درگیری منظورتونه؟

-نمی‌دونم، سر چیزهای خیلی مسخره همیشه دعوا می‌کردند، مثلاً این‌که مامان بزرگم روی مبل سه‌نفره می‌نشست و مامانم می‌گفت که چرا روی تک‌نفره نمی‌شنینه! مامانم همیشه ما رو از مادر بزرگ دور نگه می‌داشت و می‌گفت اون می‌خواد زندگی ما رو بهم بزنه تا بابا برای همیشه پیش خودش باشه. همیشه گیر الکی می‌داد و مدام توهین می‌کرد اما مامان بزرگ همیشه سکوت می‌کرد مگر این‌که خیلی عصبانی می‌شد و...

آرمان چشم‌غره‌ای به تینا رفت که باعث شد او بالاجبار دهانش را ببندد. کارآگاه مالک کمی مکث کرد و اجازه داد که فضا در سکوت باشد و بعد از آرمان پرسید:

- شما برامون بگید.

آرمان دستی به غبغب آویزان شده از صورت سه تیغ‌هاش کشید، شانه‌هایش را محکم به صندلی فشار داد و دستانش را با قلدری در جیب کتتش چپاند و با صدای نخراشیده‌ای گفت:

-تینا همیشه یه چیزی رو گنده می‌کنه، همیشه از گاه کوه می‌سازه! اینجوریام که می‌گه نبود. آره، زیاد با هم خوب نبودند درست ولی این‌که همیشه با هم درگیر بودن! این درست نیست. تقصیر مادر بزرگ بود، همیشه تو کارهای ما دخالت می‌کرد، کارهایی که به او ربطی نداشت.

-مثلاً چی چیزهایی؟ بیشتر توضیح بدین...

-مثلاً مادر بزرگ اعتقاد داشت که تینا باید حتماً حجاب داشته باشه! خب اون موقع من و تینا ۱۲ سالمون بود و به نظرم نیاز به حجاب برای تینا نبود یا به دوستای من گیر می‌داد! کلا توی تربیت من و تینا دخالت می‌کرد و مامانم همیشه بهش می‌گفت که تو فضول می‌کنی و من خودم بهتر می‌دونم که چطور بچه‌هام رو بزرگ کنم.

-پدرتون چی‌کار می‌کرد؟

آرمان زنجیر طلای دور گردن کلفتش را تکان و جواب داد:

-خوب اون اکثراً سکوت می‌کرد یا هم عقیده با مادر بزرگ بود که مامان را خیلی عصبانی می‌کرد. دخالت‌هاش زیاد شد و هر روز دعوا و درگیری بود، حتی به کتک کاری هم کشیده شد که بابا تصمیم گرفت برای مادر بزرگ یه خونه‌ی جدا از ما اجاره کنه.

مالک پاهایش را زیر میز قوس داد و پرسید:

-خونه‌ی پدر بزرگتون کجا بود؟ چرا ما ریزرگتون اونجا نمی‌رفت؟

آرمان نیشخندی زد و با پیروزی گفت:

–همونجایی بود که ما بودیم... .

تینا هق زد که آرمان با خشم به را زد. مالک از دختر جویای احوال شد، تینا سعی کرد لبه‌ی ماتتوی کوتاه گرمی‌اش را روی پاهایش بیندازد، همانطور که انگشتان دستانش را مدام بهم فشار میداد گفت:

–ما مادر بزرگ رو از خونه‌اش بیرون کردیم! با اینکه دلش شکست ولی بخاطر ما اون خونه‌ی اجاره‌ای فکسنی رو قبول کرد.

آرمان به خواهرش تشر زد:

–چرت نگو! ما چکار به اون داشتم، خودش مدام چوب لا چرخ می‌کرد.

تینا با صدای بلندتری جواب داد:

–همش تقصیر تو و مامانه، چون گیر به کثافتکاری‌های تو میداد با مامان نقشه کشیدین که بندازیننش بیرون، آه اونه که زندگی ما به گند کشیده شده... .

– خوب اینجا زبون درآوردی ها! بعدا می‌دونم باهات چکار کنم.

کارگاه مالک مداخله کرد.

–خیلی خب! بسه! از شما بعیده آقای اعلائی.

بلند شد و یک لیوان آب خنک به دست آرمان داد. تینا بیشتر از قبل هق‌هق کرد.

آرمان دو دستش را در سی*نه قفل کرد و گفت:

–اجاره‌ی خونه‌ی مادر بزرگ رو بابا می‌داد تا یه ندتی، ما نفهمیدیم چی شده ولی انگار یکبار دعوا‌ی خیلی بدی شده بود برای همین بابا تصمیم گرفت اون رو بذاره خونه سالمندان. ما دیگ ندیدمش.

مالک دست به چانه‌اش کشید و گفت:

–اما گفتن شما رو قبل از قتل اونجا دیدن!

آرمان نیشخندی و زد و گفت:

–اشتباه میکنی، از صدقه سر مامان، ما حتی نمی‌دونیم مادر بزرگ کجا بوده!

کارگاه مالک به تینا نگاه کرد تا حقیقت را از چشمانش بخواند. تینا با تعجب به کارگاه خیره بود پس این به معنی آن بود که آرمان راست می‌گفت. اگر این دو نفر روز قتل به دیدن سودابه نرفته‌اند دو خط احتمال وجود دارد، اول اینکه مسعود بود و دوم کسی دیگر که خود را جای نوه جا رده است. آرمان دستی به موهایش کشید انگار میخواست از ریشه درآورد، با کلافگی پرسید:

–ما میتونیم بریم؟

–حرف دیگه ای هست که بخواین بزنین؟

تینا تک سرفه ای کرد که نشان می‌داد مطلبی باقی مانده است اما با نگاه غضبناک برادرش مواجه شد. آرمان با شتاب بلند شد و رو به تینا با تحکم گفت:

– پاشو بریم.

تینا ل*ب‌هایش را محکم بهم فشرد. کارگاه مالک از این فرصت استفاده کرد، دو کاغذ سفید به همراه خودکار از روی میزش برداشت و گفت:

–لطفا احضارات تون رو بنویسین و بعد تشریف ببرین.

آرمان با صدای خش دارش گفت:

– ما که گفتیم همه چیز رو، الان هم عجله داریم.

کارگاه با لحن تهدیدآمیزی او را سر جایش نشاند:

– شما که نمی‌خواهین مضمون قتل باشین؟

آرمان با خشم نشست و قلم را به دست گرفت. کارگاه مالک پشت سر آرمان ایستاده بود که چهره‌اش توسط او قابل رویت نبود، تینا قلم به دست گرفت که مالک او را مخاطب قرار داد:

– خانم اعلایی براتون آب بیارم؟

تینا سربالا کرد که به مالک بگوید ممنون میشود که دید کارآگاه چشمک میزند و با ابرو به کاغذ اشاره می‌کند، همه چیز دستگیرش شد و گفت:

– بله، اگه میشه یه زیردستی هم بهم بدین.

لبخند محوی روی لبانش بود که مالک تشخیص داد. خواهر و برادر شروع به نوشتن کردند. آرمان خیلی زود با سرهم‌بندی چند جمله کاغذ را به کارگاه داد ولی تینا هنوز تندتند می‌نوشت.

آرمان که با شتاب بلند شد، تینا هم مجبور شد بلند شود. کاغذ را به گونه‌ای روی میز گذاشت که نوشته‌ها پنهان شوند. ارمان دو کتفش را به عقب داد و گفت:

– دیگه کاری با ما ندارین؟

– ممنون که اومدین، در دسترس باشین شاید باز هم سوالاتی از شما داشته باشیم.

خواهر و برادر سر تکان دادند و رفتند. وقتی کارگاه مطمئن شد به سمت کاغذ تینا رفت و آن را خواند:

«صبح روزی که مادر بزرگ به قتل رسید تلفن زنگ زد و مسعود جواب داد. بعد از آن خیلی خوشحال بود و با آرمان صحبت کرد، من هم شنیدم، گفتم که ما پولدار شدیم و با هم نقشه‌ی مسافرت ریختند. بعد مسعود به کسی زنگ زد و ازش خواست که آماده باشد تا به خانه‌ی سالمندان بروند.»

پس تینا چیزهایی می دانست که ارزش شنیدن داشت. کارگاه تلفن را برداشت و گفت:

– سرکار فتحی، دو تا سرباز با خودت ببر و چ مسعود اعلائی رو بیارین اینجا.

یک ساعت گذشته بود و خبری از مسعود نبود، به فتحی زنگ زد:

– چه شد؟

– ببخشید کارگاه، نیستش، داریم دنبالش میگردیم...

کارگاه با چند سرباز به خانه‌ی ارسلان رفت. بجز آرمان بقیه بودند. همه روی مبل سلطنتی‌ها نشستن و منتظر ماندند تا مسعود و آرمان پیدا شوند. کارگاه پرسید:

– میدونین کجا هستن؟

لیلا اخم کرده و چشم به زمین دوخته بود، ارسلان هاج و واج به مالک خیره بود و تینا گریه میکرد که با صدای لرزان و آرامی گفت:

– شاید رفته باشن شمال، ما اونجا ویلا داریم.

کارگاه ادرس را گرفت و برای فتی ارسال کرد، چند دقیقه بعد به او خبر دادند که آنها انجا پیدا شدند.

–قربان! در ویلا سه نفر هستن، دو پسر و یک دختر که با ضربات چاقو در شکم کشته شده، یکی از پسرها زخمیه و دیگری در حال بستن چمدان بوده که مامورا رسیدن.

–کارت عالیہ فتی.

کارآگاه مالک بدون اینکه چیزی در مورد افراد داخل ویلا به خانواده‌ی اعلائی بگوید خداحافظی میکند و میرود.

پس از چند ساعت مسعود و آرمان دست بسته وارد دفتر کارآگاه مالک شدند. مسعود بر خلاف برادرش آرمان، جثه‌ی ریزنقش و لاغری داشت سیبل چخماقی گذاشته بود و صورتش گندمگون بود، خیس عرق بود ولی آرمان خون‌سرد روی صندلی لم داده بود که کارآگاه مالک شروع کرد:

–شما به جرم قتل سودابه دستگیر شدین، برامون تعریف کنین، چی شد؟

آرمان لبخند کجی زد و دو دستش را در هم قفل کرد اما انگار مسعود شروع به لرزیدن کرد. همچنان هر دو ساکت بودند، کارآگاه مالک روی صندلی پشت میزش نشست و با خون‌سردی به آنها نگاه کرد و گفت:

–منتظرم، می‌شنوم.

آرمان با قلدری گفت:

–ما را اشتباه این‌جا آوردین! ما که کاری نکردیم حتی هنوز نمی‌دانیم که مادر بزرگ چه‌جوری کشته‌شده؟!

مالک به جلو خم شد و دو دستش را روی میز گذاشت و گفت:

– پس که این‌طور! اون دخترک توی ویلا؟ اون کیه؟!

آرمان با پوزخند جواب داد:

– اون دختر هیچ ربطی به من نداره! آقا مسعود باید بگن که اون کیه؟!

مالک و آرمان به مسعود نگاه کردند، مسعود سر به‌زیر داشت آنقدر سرش پایین بود که چانه‌اش به سی‌نه‌اش رسیده بود انگار نمی‌خواست کسی چشمان او را ببیند. کارآگاه مالک گفت:

– بهتره که حرف بزنین وگرنه همه اتهامات بگردن شما می‌افته! قتل سودابه، قتل اون دختر؟

مسعود چشمان پفکرده اش را بست و آه کشید، با ناامیدی گفت:

– صبح اون روز وکیل عمو اصغر زنگ زد، اصغر عموى مادر بزرگ می‌شد، وکیل گفت که سه ماه پیش عمو فوت شده و گفت که متأسفانه عمو اصغر، ارثیه پدر بزرگ را بالا کشیده یعنی ارثیه برادرش اکبر که پدر مامان بزرگ می‌شد و حالا که مرده تنها وارثش مادر بزرگ ماست، چون هیچ بچه‌ای نداده و همسرش هم فوت شده.

کارآگاه مالک قدم‌زنان بالای سر مسعود ایستاد و پرسید:

– ارثیه چقدر بوده؟

– بیست هکتار زمین حاصلخیز توی سامون، پر از دار و درخت و میوه.

مسعود دهانش را چفت کرده و به زمین خیره شد کارآگاه مالک روی صندلی مقابل او نشست و پرسید:

– خب، حالا مشکل چیه؟

مسعود که فهمیده بود کار تمام است و به این نتیجه رسیده بود که باید صادقانه همه چیز را بگوید گفت:

—من اون روز یعنی همان روزی که شبش مادر بزرگ فوت شد به دیدنش رفتم و ماجرا رو برایش گفتم ولی اون واکنشی که میخواستم رو نشون نداد! گفت که میخواد زمین رو بفروشه و تموم پولش رو وقف کنه! اینجوری ما باید به زندگی بدو بدو برای صنار ادامه می‌دادیم!

—پس تو هم اون رو کشتی تا ارثش به بابات برسه و تو هم ناخنکی لابد بزنی، درسته؟

در همان زمان ارسلان و همسر و دخترش هم رسیدند و داستان مسعود را شنیدم. ارسلان که موهای ژولیده‌اش نشان می‌داد بی‌وقفه به اینجا رسیده با دهانی باز از تعجب به پسرش خیره بود؛ اما لیلا و تینا ظاهراً از قضیه‌ی ارثیه باخبر بودند. لیلا با حرص، مسعود رو مخاطب قرار داد و گفت:

—خوب کردی که کشتی‌ش عجوزه‌ی پیر رو، رضایتش دست خودمونه!

ارسلان بازوی لیلا را فشار داد و تشر زد:

—خفه شو زنیکه، هرچی می‌کشم از توئه، بچه‌ها رو هم عین خودت آشغال بار آوردی.

مسعود به لبه‌ی صندلی نشسته بود و عجز و ناله می‌کرد:

—من نکشتمش، من کسی رو نکشتم!

اوضاع قاراش میش شده بود و همه داد می‌زدند. کارگاه مالک فریاد زد:

—ساکت باشین وگرنه همه تون رو بازداشت می‌کنم. . . .

صداش رو توی سرش انداخت و سرکار فتحی را صدا کرد:

– غیر از مسعود و آرمان، همه بیرون.

لیلا حاضر نبود برود ولی سرکار فتحی همه را بیرون کرد. مالک پشت میزش برگشت و به مسعود گفت:

– ادامه بده.

صورت گندمگون مسعود به سیاهی می‌زد، دستانش را روی پایش رها کرد و گفت:

– اون روز با مادر بزرگ کمی بحث کردیم، حاضر نشد قبول کنه و زمین‌ها رو به ما بده، من بعد از خانه‌ی سالمندان با دوست‌دخترم هدیه وعده داشتم و همه‌چیز رو به اون گفتم، اونم گفت خودش عصر میره با مادر بزرگ صحبت می‌کنه! دیگه ندیدمش و فرداش خبر قتل مادر بزرگ رو شنیدم. حدس زدم که شاید اون کاری کرده باشه، رفتم باهاش حرف زدم و گفتم که این کار رو نکرده، گفت فقط برای این‌که پیرزن رو بترسونه بالش رو روی صورتش کمی فشار داده و از ترسش فرار کرده...

آرمان دوباره پوزخند و مالک سگرمه‌هایش را درهم کرد، از آدم‌هایی که بیهوده فخر می‌فروختند خوشش نمی‌آمد، پرسید:

– شمال چکار می‌کردین؟

به آرمان اشاره کرد:

– ایشون کجای قضیه است؟

خونسردی آرمان تبدیل به اضطراب شد، مثل موش شد و مظلومانه گفت:

-من! هیچ‌کار، می‌خواستم گندکاری آقا رو درست کنم.

مسعود چشم غره‌ای به او رفت و ادامه داد:

-من و هدیه رفتیم ویلا شمال ولی آرمان بعد از چند ساعت اومد، گند زد به همه چیز، با هم درگیر شدیم، فکر می‌کرد مادر بزرگ رو من کشته‌ام! قضیه رو بهش گفتم.

به اینجا که رسید، آه سوزناکی از گلویش بیرون آمد، به سختی کلمات را کنار هم چیده:

- هدیه خودش را باخته بود، عذاب وجدان گرفته بود، مدام می‌گفت یه آدم بی‌گناه رو ناخواسته کشته، می‌خواست با چاقوی آشپزخونه خودش رو بکشه! باهاش گلاویز شدم، چاقو خورد به بازوم، با دیدن خونی که از بازوم فوران کرد ترسید و هول شد، فکر کردم دیگه کار تمومه و منصرف شده، دستم رو شل کردم که یهو به سمت چاقو رفت و توی قلبش فرو برد! من دسته چاقو رو گرفتم ولی دیر شده بود. توی ب‌غل من جون داد.

قطره‌های اشک از گوشه‌ی چشمش سرازیر شد، مالک متاثر شده بود. چه قتل بیهوده‌ای! پس از یک دقیقه سکوت نتیجه‌گیری کرد:

-با این حساب قاتل سودابه خودش را کشته و شما هم دخالتی نداشتین؟

-بله، همین‌طور.

مالک با صدای بلند سرکار فتحی رو صدا کرد:

-سرکار فتحی، به خانواده مرحومه هدیه اقدسی خبر بدین.

سرکار فتحی گفت:

– از خانه‌ی سالمندان دفترچه‌ای که به سودابه تعلق داشته رو فرستادن.

مالک صورت جلسه کرد و دفترچه رو در حضور تمام اعضای خانواده خواند.

«روزگار من در سکوت و سیاهی گذاشت و غم‌های کوچک و بزرگ را در بی‌صدایی گذرانده‌ام، حال که به این سن رسیدم می‌خواهم همه‌چیز را بگذارم و با آسودگی به خواب عمیق روم.

می‌دانم این آخرین چیزی است که باعث خطی این دفتر می‌شود، شاید روزی خوانده شود و من آن روز نیستم.

بزرگی آدم‌ها را در قلب‌هایی یافتم که در مقابل ظلم استقامت ورزیدند و یار غمخواران بودند. امیدوارم بعد از من عشق پایدار بماند و قوتی باشد برای روح درماندگان»

مالک دفترچه را روی میز گذاشت، به میز تکیه داد و دو دستش را روی آن قرار داد و گفت:

– این پرونده همین جا بسته میشه، قاتل سودابه دیگه وجود نداره و همه‌گی آزاد هستین اما، همیشه قاتل‌ها سبب قتل جسم نیستن، به نظر همتون قاتل اون پیرزنین، شما با بی‌رحمی اون رو کشتین و اون در تنهایی از این دنیا رفت.

پایان

کافه نویسندگان انتشارات دیجیتال کتاب متنی و صوتی

اگر تصمیم دارید کتابتان را چاپ کنید یا به تازگی اثری را شروع کنید و آن را به چاپ برسانید، به مجموعه کافه نویسندگان بپیوندید

✓ نقد و نظارت و راهنمایی رایگان

کافه نویسندگان در راستای نگارش اثری مطلوب به شما یاری می دهد و از ابتدای نگارش یک اثر تا انتهای آن همراه شما خواهد بود. اثر شما در انجمن ما به طور رایگان نقد می شود و شما می توانید با کمک از نقد خود، اثرتان را ویرایش کنید و ایرادها را اصلاح کنید و به این صورت سطح اثرتان را بالا ببرید و شانس بیشتری برای چاپ داشته باشید.

✓ ویراستاری رایگان

اثر شما به صورت رایگان از نظر نگارشی ویرایش می شود و رعایت علائم نگارشی و نکات ویراستاری برای شما یک امتیاز مثبت محسوب می شود.

✓ برگزاری ورکشاپ و کارگاه های آموزشی آنلاین به صورت رایگان در انجمن نویسندگی کافه نویسندگان

شما می توانید به صورت کاملا رایگان در کارگاه های آموزشی با سرفصل های متنوع شرکت کنید و شرکت برای عموم آزاد است، شما می توانید حتی از ۰ شروع کنید و در انجمن کافه نویسندگان آموزش ببینید و اثرتان را به چاپ برسانید.

✓ مشاوره های رایگان

ما برای تمام مراحل از نگارش کتاب تا چاپ و تولید آن به صورت رایگان به شما مشاوره خواهیم داد. ما با مشاوره سعی خواهیم کرد بهترین نتیجه را از اثر خود بگیریم.

✓ در کافه نویسندگان هرگز دلسرد نخواهید شد!

اگر اثر شما جهت چاپ تایید نشود، کتاب شما به صورت رسمی در سایت اصلی به صورت دیجیتال منتشر خواهد شد. خبر خوب این است که می توانید نسخه ی فروشی با قیمت توافقی خودتان را هم در فروشگاه اینترنتی کافه نویسندگان انتشار دهید و به آسانی فروش اثر خود را کنترل کنید.

✓ نیازی به پرداخت هزینه ی بالای کاغذ ندارید.

با توجه به هزینه ی بالای کاغذ و چاپ، انتشار الکترونیک بهترین گزینه است اما ما در کنار انتشار الکترونیک، چاپ رایگان هم برای شما عزیزان خواهیم داشت.

فکر آن که خودتان برای چاپ کتاب خرج کنید را از سرتان بیرون کنید، چرا که انتشاراتی که به هزینه ی نویسنده اثری را چاپ می کنند منجر به فروش نرسیدن آثار و جمع آوری کتاب ها در انباری و ضرر و زیان می شود، ما با مشاوره و راهنمایی سعی می کنیم همه چیز به نفع شما تمام شود و در کافه نویسندگان ریسکی نخواهید کرد.

✓ اعتماد و اطمینان

اثر شما در انجمن ما محفوظ می باشد و اگر اثری را به ما می سپارید دست ما امانت است، انجمن کافه نویسندگان به تمامی حقوق نویسنده احترام می گذارد و آنان را رعایت می کند. توجه داشته باشید که سودجویان از آثار شما سو استفاده نکنند که سارقان ادبی نیز کم نیستند اما خوشبختانه در کافه نویسندگان می توانید اثرتان را با خیال راحت به دست ما بسپارید تا با اسم خودتان چاپ یا منتشر شود.

✓ مجوز رسمی از فرهنگ وزارت ارشاد اسلامی

تمامی فعالیت های مجموعه کافه نویسندگان به صورت قانونی و زیر نظر وزارت ارشاد اسلامی صورت می گیرد.

✓ می توانید استعلام بگیرید!

در صفحه ی اصلی سایت و فروشگاه، قسمت پایین صفحه می توانید با کلیک بر روی نماد ها، استعلام معتبر بودن مجوز هارا مشاهده کنید.

✓ قرار داد با بهترین ناشران

ما با بهترین ناشران و معتبر ترین های کشور جهت چاپ رایگان آثار شما قرار داد بسته ایم. ما آثارتان را جهت چاپ برای انتشاراتی ها ارسال می کنیم و در راستای بهترین نتیجه و به ثمر رساندن تلاش هایتان همراه شما خواهیم بود.

✓ ما با توجه به نوع اثر و ژانر و محتوا، طبق شناخت انتشاراتی را جهت چاپ انتخاب می کنیم که با توجه به موارد ذکر شده شانس بیشتری داشته باشید، برای مثال یک انتشارات بیشتر رمان های اجتماعی چاپ می کند، اگر اثر شما اجتماعی بود آثارتان را به آن انتشارات ارسال می کنیم.

✓ نویسندگی و چاپ در تمام زمینه ها

فعالیت انجمن نویسندگی ما محدود به رمان دلنوشته و شعر نیست بلکه کتاب های علمی ادبی، دینی، روانشناسی، داستانی، خودیار، سفرنامه، خاطره نویسی، زندگینامه، داستان های کودکان و... تمامی زمینه های نویسندگی و کتاب فعالیت دارد.

"کافه نویسندگان بهترین گزینه برای به ثمر رساندن تلاش هایتان"

کافه نویسندگان به طور قانونی آثار نویسندگان را انتشار می دهد.

در صورت تمایل به انتشار هر گونه اثر در مجموعه کافه نویسندگان به صورت متنی یا صوتی، با ما در ارتباط باشید.

شما می توانید اثر خود را به ایمیل پشتیبان ارسال کنید تا پس از بررسی های لازم منتشر شود

انجمن: [/https://forum.cafewriters.xyz](https://forum.cafewriters.xyz) 

وبسایت: [/https://www.cafewriters.xyz](https://www.cafewriters.xyz) 

اینستاگرام: @cafewriters.xyz 

ایمیل پشتیبانی: support@cafewriters.xyz 

ID: @cafewriters_xyz 

۰۹۹۲۸۸۹۵۵۶۰ 